تجربه

اولین قاب آخرین قاب

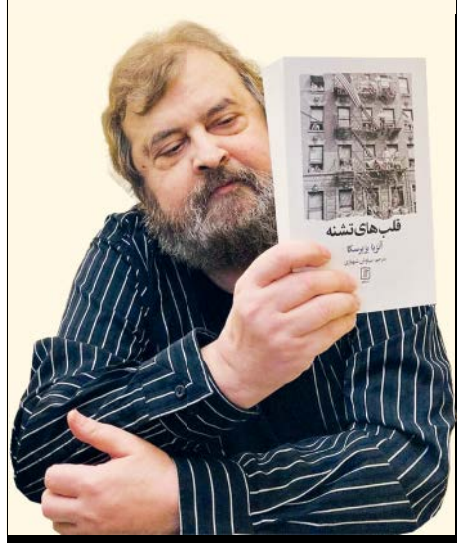


محمدصالح سلطانی
قفسه‌کتاب

آدرس داده بود برای ساختمان شرکتی فنی ـ مهندسی در خیابان سئول و من توی راه به همه چیزهایی فکر می‌کردم که می‌توانست «حمیدرضا صدر» را به چنین جایی پیوند بزند. چند روز قبل که تماس گرفته بودم برای مصاحبه‌ای کوتاه، جواب سؤالم را نداد اما وقتی فهمید شیفته قلمش هستم، دعوتم کرد برای یک گپ‌وگفت دوستانه. تمام کتاب‌هایش، از «روزی روزگاری فوتبال» تا «سیصدوبیست‌وپنج» را گذاشتم توی کوله‌پشتی تا برای تک‌تک‌شان از آقای نویسنده امضا بگیرم. محل قرارمان روبه‌روی ساختمان فدراسیون فوتبال بود، در اتاقی کوچک وسط پارتیشن‌های یک واحد اداری.

حرف‌های دکتر به اندازه‌ای که در قاب تلویزیون می‌دیدم پرحرارت نبود. می‌گفت خسته است و می‌خواهد از ایران برود. از خیلی‌ها گلایه داشت. نشانه‌های یک‌جور دلزدگی از همه‌چیز را توی حرف‌هایش پیدا می‌کردم. انگار آخر یک جاده طولانی رسیده بود به هیچ، به یک دیوار بتونی. تنها چیزی که شوق می‌انداخت به کلمه‌های دکتر صدر، حرف‌زدن از خانواده کوچکش بود و البته گفتن از کتاب جدیدی که قرار بود قُلِ «نیمکت داغ» باشد. آن روزها، در تابستان ۹۶ داشت «پیراهن‌های همیشه» را می‌نوشت و هنوز یک‌سال تا رسیدن به نقطه شروع کتاب تلخ «از قیطریه تا اورنج‌کانتی» فاصله داشت.

یک ساعتی مهمانش بودم. چای نوشیدیم و از همه چیزهایی که یک پسر فوتبالدوست و یک مرد میانسال عاشق فوتبال را به هم پیوند می‌دهد حرف زدیم. کتاب‌ها را دادم یکی‌یکی برایم امضا بزند. توی هر کتاب یک جمله متفاوت نوشت. یکی را به محمدصالح عزیز تقدیم کرد، دیگری را به محمدصالح بسیارعزیز و یکی دیگر را به محمدصالح خالی. وقتی از آن ساختمان بیرون آمدم، مطمئن بودم بعد از این دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم او را ببینم. این اولین و آخرین قابی بود که از دکتر حمیدرضا صدر در چشمم جا گرفت، تصویر نویسنده‌ای پرانرژی که خسته شده‌بود و خیلی زود ما را ترک کرد.





ما همانی هستیم که می‌خوانیم

قدم‌ها و آدم‌ها



علی رکاب
کتابفروش

شب‌ها گاهی با بعضی از رفقا جلوی کتابفروشی، لبه ویترین، رو به پیاده‌رو و خیابان انقلاب نشسته و به اندازه نوشیدن یک چای یا قهوه با هم گپ می‌زنیم. این اتفاق عموما جادویی است. انگار تمام روز را داخل کتابفروشی از متن‌های نویسنده‌ها و لابه‌لای کتاب‌ها و میان مشتری‌ها و جویندگان و طالبان کتاب‌ها بارگذاری شده و حالا در قالب کلمه و جملات گوشه پیاده‌رو انقلاب با رفقا خالی‌شون می‌کنی. آن هم زمانی که برای لحظاتی از ازدحام و هیاهوی سیاهی‌های کاغذ و حرف‌ها و کارها و گفت‌وگوها فارغ شده‌ای.

چند شب پیش در یکی از همین شب‌نشینی‌های عجیب، یکی از رفقا خیلی ساکت و خیره بود.

بهش گفتم خوبی؟! به چی فکر می‌کنی؟!

گفت به پاهای آدم‌ها فکر می‌کنم. به قدم زدنشون.

گفتم به چیه قدم‌هاشون فکر می‌کنی؟!

گفت به این که از راه رفتن و نحوه قدم زدن آدم‌ها میشه حالشون رو فهمید.

با خودم فکر کردم و بعد از کمی فکر کردن گفتم: آره، درسته.

آنجا تایید کردم و پرونده موضوع بین ما بسته شد. چای من تمام شد و در حالی که دوتا از رفقا بیرون ماندند، من عذرخواهی کردم و برگشتم داخل کتابفروشی. پرونده در ذهن من نه تنها بسته نشده بود که تازه شروع ما جرا بود. چه چیزهای دیگری می‌تواند در لحظه حال آدم‌ها را نمایش داده و ما را تا حدودی از حال و روز و درون آنها مطلع کند؟! خیلی چیزها به ذهنم می‌رسید اما از آنجا که کتاب و کتابفروشی برای من ملکه شده است، در پی ارتباطی بین موضوع با کتاب‌ها و کتابفروشی بودم.

به این فکر می‌کردم که از کتاب‌هایی که آدم‌ها مشغول خواندنش هستند می‌شود حال لحظه‌های حاضرشان را درک کرد؟! یا از کتاب‌هایی که برای خواندن انتخاب می‌کنند؟! یا از نحوه مطالعه و کتاب خواندنشان؟!

جواب همه سؤال‌های بالا منفی بود.

به نظرم فقط از عکس‌العمل و بازخورد آدم‌ها به کتاب‌هایی که مطالعه آنها را تمام می‌کنند می‌شود به حال و احوال درونشان راهی یافت. آن هم فقط توسط کسی که هم به کتاب مورد نظر مسلط بوده و هم شاهد بروز عکس‌العمل و بازخورد فرد نسبت به کتاب باشد و این هردو می‌تواند در کتابفروش جمع شود. کتابفروشی شغل پیچیده‌ای است. یکی از مهم‌ترین بخش‌های کاری و حرفه‌ای کتابفروش بعد از فروش کتاب به مشتری شروع می‌شود و با گرفتن بازخورد و نظر مشتری بعد از خواندن کتاب کامل می‌شود. من معمولا برای شناخت مشتری به منظور کمکی مؤثر برای انتخاب کتاب بعدی برای مطالعه درباره آخرین کتابی که خوانده یا کتاب‌هایی که خوانده و برایش جذاب بوده صحبت می‌کنم. کمی هم بیشتر پیش می‌روم و می‌پرسم چه چیزی در آن کتاب وی را جذب کرده است؛ داستان، روایت، موضوع، فضاسازی، شخصیت‌ها یا قلم یا نکته خاص دیگری؟!

چون این‌طوری بیشتر به نیاز روزش که در تأثیر و تأثر از حالش است مطلع می‌شوم.

اما در مواجهه با کتاب از جایگاه تجربه زیست ما با هر کتابی که می‌خوانیم تغییر می‌کنیم. پس به قول آن دوستی که می‌گفت «ما همانی هستیم که می‌خوریم»، می‌توان گفت «ما همانی هستیم که می‌خوانیم».

همین هفته اخیر دختر جوانی آمد و گفت یک کتاب تو مایه‌های «ملت عشق» می‌خوام. مثل همیشه پرسیدم از چی ملت عشق خوشتون اومده؟! گفت برای مادرم می‌خوام. کمی با هم گفت‌وگو کردیم تا متوجه شدم شخصیت مولانا برای مادرش جذابیت پیدا کرده است. من که به علت ارادتم به مولانا، شمس و البته ادبیات، از مخالفان کتاب ملت عشق به‌خصوص به عنوان درگاهی برای آشنایی با مولانا و شمس هستم و تا به‌حال و در تمام این سال‌ها به هیچ‌کس پیشنهاد مطالعه‌اش را نداده‌ام، حتی به یک نفر و چه‌بسا افرادی زیادی را از خرید و مطالعه‌اش منصرف کرده‌ام، گفتم:

بگذارید کتابی به شما بدهم که کمی مستندتر با مولانا آشناشون کنه. البته رمان نیست ولی جنبه داستانی دارد. کتاب «عارف جان‌سوخته» خانم نهال تجدد را بهشون دادم و گفتم تورقی بکنید.

نشست، نگاهی انداخت و پرسید: همه متن مثل همین صفحه اول است؟! گفتم بله. تشکر کرد و کتاب را برای همیشه با خودش برد.

عموم افرادی که از کتاب ملت عشق خوششون می‌آید احتمالا در لحظه با دو خلأ در زندگی خود دست و پنجه نرم می‌کنند:

اولی خلأ وجود عشق است. اینجا منظور از عشق همین دوست داشتن شدید یک انسان است.

و دومی خلأ وجود معنویت در زندگی برخلاف علاقه و میل درونی به درگیری با سطوحی از عرفان است.

و البته کتاب «ملت عشق» گزینه غلطی برای پر کردن این خلأهاست.

من معمولا در این شرایط و به این افراد کتاب‌هایی پیشنهاد می‌کنم که این خلأها را نشانه بگیرند.

در مواجهه با کتاب از جایگاه تجربه زیست ما با هر کتابی که می‌خوانیم تغییر می‌کنیم. پس به قول آن دوستی که می‌گفت «ما همانی هستیم که می‌خوریم»